

قصه‌های بنترس  
برای  
بچه‌های نترس

۱

اسکلت خون‌آشام

محمدرضا شمس

تصویرگر: مهدی صادقی



**خورشید** بی‌رمق پاییز مثل بیماری که نفس‌های آخر را می‌کشد، توی آسمان دست‌وپا می‌زد.

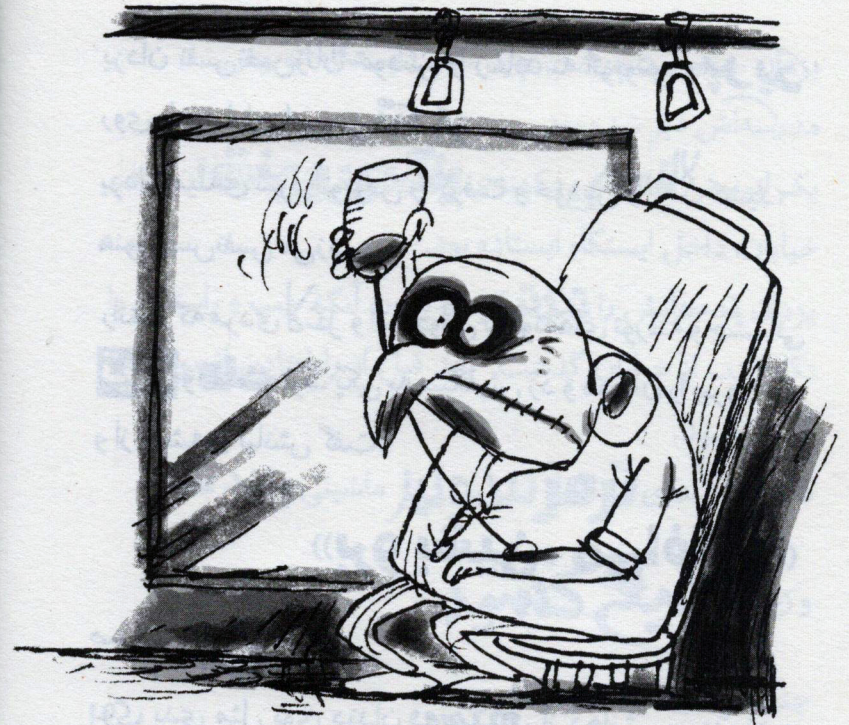
یزدان کوله‌اش را روی پایش گذاشت و به ساعت دیجیتالی که تازه خریده بود، نگاه کرد. ساعت خاموش شده بود. صفحه‌ی چهارگوش ساعت **سیاه** بود.

اتوبوس به ایستگاه بعد رسید. ایستگاه شلوغ بود، اما کسی سوار نشد. انگار مسافرها، اتوبوس **به آن بزرگی** را نمی‌دیدند. یزدان **ترسید** و دلش **شور افتاد**.

این اولین باری بود که سوار اتوبوسی **به این عجیبی** می‌شد. اتوبوس دوباره **پتاپتی** کرد و راه افتاد.

یک نفر داد زد: «**صبر کن منم پیام**».

راننده که مثل کلاغی **گنده** و **سیاه** روی فرمان خم شده بود، از گوشه‌ی لبش گفت: «**بپر با...**»



اتوبوس **خالی** بود. فقط مردی **رنگ پریده** که **سرمی** **نیمه خالی** توی دستش بود، روی اولین صندلی سمت راست نشسته بود و پیرمرد و پیرزنی **ته** اتوبوس روی صندلی سمت چپ.



صدایش **اکوا اکوا** داشت. چند بار **تکرات تکرات**

شد و همراه دود سیگار توی اتوبوس چرخ خورد و بیرون رفت.

مرد جوان **سپیل کلافی** از پله‌های اتوبوس بالا آمد.

چاقویی تا دسته توی شکمش فرو رفته بود.

خون **چاقو**

**چاقو**

از بریدگی کنار چاقو پایین می‌ریخت.

جوان **سپیلو** همان‌طور که با یک دست محکم چاقو را نگه داشته بود، روی صندلی جلوی یزدان نشست.

یزدان **و داشت زده** از پشت سر به او زُل زد. بعد **بلند شد** و جایش را عوض کرد و روی دو تا صندلی آن‌ورتر نشست.

اتوبوس از چند ایستگاه دیگر گذشت و آرام آرام به سمت بیرون شهر رفت.

یزدان با صدای **لرز زان داد زد**:

«کجا داری می‌ری؟ من می‌خوام برم مدرسه. دیرم شده. الان زنگمون می‌خوره.»

پاهایش مثل صدایش **لهی لرزید**.

همه برگشتند و نگاهش کردند، اما کسی چیزی نگفت. یزدان کوله‌اش را برداشت و رفت طرف راننده. **داد زد**:

«من می‌خوام پیاده شم. **نگه دار!**»

راننده بدون آنکه نگاهش کند، پُک عمیقی به سیگارش زد، دودش را با لذت بیرون داد و از گوشه‌ی لبش گفت:

«**برو بشین. هنوز نرسیدیم.**»